

## لبخند



بسیاری از مردم کتاب "شاهزاده کوچولو" اثر اگزوپری را می شناسند. اما شاید همه ندانند که او خلبان جنگی بود و با نازیها جنگید و کشته شد . قبل از شروع جنگ جهانی دوم اگزوپری در اسپانیا با دیکتاتوری فرانکو می جنگید. او تجربه های حیرت آور خود را در مجموعه ای به نام **لبخند** گرد آوری کرده است . در یکی از خاطراتش می نویسد که او را اسیر کردند و به زندان انداختند او که از روی رفتارهای خشونت آمیز نگهبانها حدس زده بود که روز بعد اعدامش خواهند کرد می نویسد : " مطمئن بودم که مرا اعدام خواهند کرد به همین دلیل بشدت نگران بودم . جیب هایم را گشتم تا شاید سیگاری پیدا کنم که از زیر دست آنها که حسابی



لباس‌هایم را گشته بودند در رفته باشد یکی پیدا کردم و با دست‌های لرزان آن را به لب‌هایم گذاشتم ولی کبریت نداشتم. از میان نرده‌ها به زندانبانم نگاه کردم. او حتی نگاهی هم به من نینداخت درست مانند یک مجسمه آنجا ایستاده بود. فریاد زدم "هی رفیق کبریت داری؟" به من نگاه کرد شانه‌هایم را بالا انداخت و به طرفم آمد. نزدیک‌تر که آمد و کبریتش را روشن کرد بی اختیار نگاهش به نگاه من دوخته شد. لب‌خند زدم و نمی‌دانم چرا؟ شاید از شدت اضطراب، شاید به خاطر این که خیلی به او نزدیک بودم و نمی‌توانستم لب‌خند نزدم. در هر حال لب‌خند زدم و انگار نوری فاصله بین دل‌های ما را پر کرد می‌دانستم که او به هیچ وجه چنین چیزی را نمی‌خواهد... ولی گرمای لب‌خند من از میله‌ها گذشت و به او رسید و روی لب‌های او هم لب‌خند شکفت. سیگارم را روشن کرد ولی نرفت و همانجا ایستاد، مستقیم در چشم‌هایم نگاه کرد و لب‌خند زد. من حالا با علم به اینکه او نه یک نگهبان زندان که یک انسان است به او لب‌خند زدم نگاه او حال و هوای دیگری پیدا کرده بود.

پرسید: "بچه داری؟" با دست‌های لرزان کیف پولم را بیرون آوردم و عکس اعضای خانواده‌ام را به او نشان دادم و گفتم: "آره این‌هاش" او هم عکس بچه‌هایم را به من نشان داد و درباره نقشه‌ها و آرزوهایم که برای آنها داشت برایم صحبت کرد. اشک به چشم‌هایم هجوم آورد. گفتم که می‌ترسم دیگر هرگز خانواده‌ام را نبینم.. دیگر نبینم که بچه‌هایم چطور بزرگ می‌شوند. چشم‌های او هم پر از اشک شدند. ناگهان بی‌آنکه حرفی بزند. قفل در سلول مرا باز کرد و مرا بیرون برد. بعد هم مرا بیرون زندان و جاده پستی آن که به شهر منتهی می‌شد هدایت کرد نزدیک شهر که رسیدیم تنهایی گذاشت و برگشت بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند.

### یک لب‌خند زندگی مرا نجات داد

بله لب‌خند بدون برنامه‌ریزی بدون حسابگری، لب‌خندی طبیعی، زیباترین پل ارتباطی آدم‌هاست ما لایه‌هایی را برای حفاظت از خود می‌سازیم. لایه مدارج علمی و مدارک دانشگاهی، لایه موقعیت شغلی و این که دوست داریم ما را آن‌گونه ببینند که نیستیم. زیر همه این لایه‌ها من حقیقی و ارزشمند نهفته‌ام. من ترسی ندارم از این که آن را روح بنامم من ایمان دارم که روح‌های انسان‌ها است که با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنند و این روح‌ها با یکدیگر هیچ خصومتی ندارد. متأسفانه روح ما در زیر لایه‌هایی ساخته و پرداخته خود ما که در ساخته شدنشان دقت هولناکی هم به خرج می‌دهیم ما را از یکدیگر جدا می‌سازند و بین ما فاصله‌هایی را پدید می‌آورند و سبب تنهایی و انزوای ما می‌شوند.

داستان آگروپری داستان لحظه جادویی پیوند دو روح است آدمی به هنگام عاشق شدن و نگاه کردن به یک نوزاد این پیوند روحانی را احساس می‌کند. وقتی کودکی را می‌بینیم چرا لب‌خند می‌زنیم؟ چون انسان را پیش روی خود می‌بینیم که هیچ یک از لایه‌هایی را که نام بردیم روی من طبیعی خود نکشیده است و با همه وجود خود و بی هیچ شائبه‌ای به ما لب‌خند می‌زند و آن روح کودکانه درون ماست که در واقع به لب‌خند او پاسخ می‌دهد.